

ساعت ده بامداد

بهتر بود که آتش را باد می‌زدم. چای ماته^۱ درست می‌کردم تا صدای پیچی ریچه را نشنوم، تا صدایش را نشنوم. زیر درخت موز دارد با خودش غرغر می‌کند. چشم‌های آدم تا یک حدی می‌تواند ببیند. قلب آدم هم تا یک حدی می‌تواند تحمل کند. دل آدم می‌سوزد، اما این بلا را خودش به سر خودش آورد. آخر چه وقت شاشیدن بود! آن هم چه جایی! از آنجا که نمی‌خواهد از زیر بوته‌ها دربیاید، می‌گویم: «خیله خب، حالا می‌آیم پیشت.» دارد زخمش را به برگ‌های خشک موز می‌مالد.

بالاخره از جلوی آن آتش لعنتی بلند می‌شوم. با اینکه خانه خودم است که آنها اشغال کرده‌اند با این حال از آنها عذرخواهی می‌کنم. تا بی‌جهت تحریک‌شان نکرده باشم. نمی‌خواهم بی‌ادب باشم، با اینکه آنها سلام نمی‌کنند؛ آدم باید همیشه با آنها خوش‌رفتاری کند. مگر نه؟ «سزای بدیت همین بود.» و او دمش را تکان می‌دهد.

آدم که سگم را ببرم. «سگ کوچولوی بیچاره.» و مرد با آن چهره سنگی بی‌احساسش انگار که سیلابی از شاش به روی میچ‌پیچ‌های بوگندوش سرازیر شده همانطور به من نگاه می‌کند. این سگ بیش از

۱. maté؛ نوعی چای که از ساقه و برگ نهالی در امریکای جنوبی درست می‌شود.

چهار سال است که همدم من است. مگر می شود حیوان هایمان را دوست نداشته باشیم. او اسباب بازی بچه هاست. از آنها محافظت می کند. سپر بلاشان است. مثل سایه دنبالشان است.

بدون اینکه بخواهم به طرف در می روم. به طرف دری که از ترکه ها درست شده است، تا ببینم که آدولفینا با بچه ها دارد می آید یا نه. خدا می داند که با آن کوچولوها چه در دسری دارد. و بدتر از همه این است که آن کوچولو تره دوست ندارد که راه برود. با اینکه خیلی سعی می کند، تقریباً نمی تواند راه برود.

می گویم:

— همین حالا پیداش میشه.

با «پیجی ریچه» حرف می زنم. به در می گویم که دیوار گوش کند. حقیقتش این است که به این زودی ها نمی رسد.

و دوباره می گویم:

— الانه است که از سر پیچ پیداشون بشه.

و آنها وانمود می کنند که متوجه نشدند. خوب، صبر می کنند، صبر می کنند و صبر می کنند، آنها صبورند چون خیلی به قدرتشان اطمینان دارند. تنها چیزی که دلم می خواهد این است که این حالت رسمی و ملال آور را از بین ببرم. آن طوری، وقتی آدولفینا وارد می شود، همه چیز بدون اشکال می گذرد. آنها می خواهند که فقط یک مسأله ای را بررسی کنند. امروزه آدم با اینهمه مصیبت نمی تواند سرپا بماند. حتی آدم های بی گناه گرفتار در دسر می شوند. آدولفینا بی گناه است. ما همه مان بی گناهیم. مسبب این اتفاقات بد، فقط مأمورها هستند. با آن راه زندگی شان. با آن رفتار شان. بله، فقط فقیرها به زندان می روند و یا آخر سر توی جاده ها زخمی و یا کشته می شوند. به خاطر اینکه مأمورها به فقرا پیله می کنند. می دانند با چه کسی بحث و جدل کنند. برای این به وجود آمده اند که به فقرا ریاست کنند. به فقرا نظم بدهند، پدرشان را در بیاورند و

با آنها طوری رفتار کنند که انگاری حیوان هستند. بالاخره یک روزی این دوره خوب اینها هم به سر می آید. برای همیشه، تا ابد که نمی شود به مردم ظلم کرد. آنها تا حالا هیچ صدمه ای ندیده اند. برای همین است که به خودشان می نازند. همینکه یونیفورم به تن کردند خیال می کنند که صاحب اختیار همه دنیا شده اند، خودشان می گویند که مسئول همه چیز هستند. همین است دیگر. چرا باید دروغ بگویم؟ تنها کاری که می کنم این است که آنها را به همین حال نگه دارم. آخر خیلی تنها هستم. اما خیال نکنید که زجر دیدن آنها با قمقمه هاشان، داسغاله هاشان و تفنگ های خودکارشان که آنجا ایستاده اند اذیت می کند. آنها می خواهند که ما حتی آووکادو هامان را هم که به سگ می دهیم بخورد به جای هیزم بسوزانیم. از دست این مردم خلاصی نیست؛ اما یکی از این روزها اوضاع تغییر خواهد کرد. و خوزه می گوید که آن روز دور نیست. من این چیزها را خوب نمی دانم. من با آنهایی که خودشان را به خاطر حفظ حقوقمان درگیر می کنند همدردی می کنم. بعضی وقت ها هم قدری در فعالیت ها شرکت می کنم؛ خوب، راستش در حالی که من در خانه مشغول بچه داری هستم. خوزه واقعاً هر کاری می کند. برای من سخت است که از خانه بیرون بروم. اما به آنها می گویم اگر کمکی از دستم بر بیاید حاضرم. در حد مقدوراتم. برای همین است که ما اینجائیم - که از خودمان دفاع کنیم. و آلا هیچکس نمی کند. هرکس باید مواظب منافع خودش باشد. برای همین است که من از اعضای فدراسیون کارگران مزارع پشتیبانی می کنم.

- آگه همین حالا پیدا نشه، باید بریم دنبالش و بیاریمش.

حالا دیگر برای آنها توضیح نمی دهم، خوب، چرا بدم؟ وقتی که آنها آنقدر خنگند و نمی فهمند که آن بچه با سه تا بچه دیگر که همراهش هستند کبوتر نیست که بتواند پرواز کند.

آنها آهسته صحبت می کنند اما می دانم که می خواهند من صدایشان را بشنوم؛ می خواهند بترسم. تنها چیزی که به آنها می گویم این است که

می توانم چیزی تعارفشان کنم. فکر نکنید که نوهام زن بزرگی است. فقط چهارده سالش است؛ اما تصادفی رشدش خوب بوده است. وقتی به سن بلوغ رسید و بزرگ شد، کپلی بهم زد و یک زن بزرگ خوش اندام شد. موهای بلندش تقریباً تا زانوهایش می رسد. خیلی چیزهای جذاب دارد. فکرش را بکن، مگر می تواند آدم تصوّرش را حتّی بکند که او اذیت بشود. او پاره جگر ماست. پاره جگر ماریپایا.

مسأله ترسویی در کار نیست. نه، اصلاً. اما همینکه پسرم کشته شد، در قلبم احساس ترس کردم. به خودم گفتم: این دیگر قابل تحمّل نیست. من خوستینو را از دست داده‌ام؛ اما او می دانست که برای چی مبارزه می کند. عادت داشت که با من درباره این چیزها، به نحوی که شاید حتّی خوزه نتواند، حرف بزند. پس به خودم گفتم: این پاره جگرم را فراموش می کنم، حتّی اگر قرار باشد که از بغض گلویم ورم بکند، حتّی اگر لازم باشد که اشک هایم را فرو بخورم. چون من کسی نیستم که گریه بکنم؛ کسی نیستم که بگذارم دشمنانم با دیدن کوچک ترین قطره شور اشکم لذّت ببرند. جزاش را می بینند. این چیزی است که به خودم گفتم. دیر یا زود جزایش را می بینند. به خودم گفتم کاری که آن قاتل ها با پسرم کردند غیر انسانی بود. هیچ بشری آن کار را نمی کرد. این را به خودم گفتم.

با همه اینها، مگر می شود که آنها زیر همین سقف بدون اینکه من از آنها پذیرایی بکنم انتظار بکشند، بدون اینکه از من شربت قبول کنند؟ چیزی به آنها تعارف کردم که هیچکس رد نمی کند: شرتی که خوزه کنار گذاشته است. شربت آناناس. دلم می خواهد که با چیزی سرگرم باشند.

— خب، اگه آب میل ندارین، شاید از شربت آناناس بدتون نیاد؛ اما یه وقت فکر نکنین که آن عرق نیشکر قاچاقه.

می خندم. چقدر احمقم، بدون هیچ دلیلی نیشم باز می شود. بیشتر برای این تعارفشان می کنم که همینجا منتظر بمانند. او دیر کرده است.

— شربت خالصه و خوشمزه س.

چقدر آدم می‌تواند احمق باشد. ته ذهنم شاید فکر می‌کنم که به این وسیله می‌توانم قلبشان را نرم کنم. اما خدا خودش کمک کند که از این فکرها نکنم. وقتی آدم به کسی هدیه‌ای می‌دهد، نباید در ازایش چیزی انتظار داشته باشد. آدم باید سنگ تمام بگذارد. باید آنها را خوشحال کنم تا دنبال او نروند.

و آنها می‌گویند:

خوب، می‌خواهی بیاری، بیار، میل خودته. تنگ‌ها لبالب از چیچا^۱ی شیرین می‌شود. دستش را آنچنان با اکراه دراز می‌کند که انگاری چیزی را که دارم تعارفش می‌کنم دستش را می‌سوزاند. وقتی گروهبان با زور دستش را دراز می‌کند، سرباز صفر هم همین کار را می‌کند. خیلی با ترس. این مردم خیلی بدبینند. با این حال می‌دانستم که چیچا را رد نمی‌کنند. از بس خوشمزه است.

— خب، پسر، چیچا را رد کن.

— مواظب باشین که روی یونیفورمتون نریزه، چون لک می‌کنه. خیلی غلیظه. «پیره زن حقّه‌باز، خیال می‌کنه که با این کثافت می‌تونه مارو بخره»، آهسته چمچه را به طرف دهانش می‌برد.

— اما، این آشغال خوشمزه‌س.

— همینظوره، گروهبان.

بچشید، ترس نداشته باشید، مستتان نمی‌کند؛ آناناس خالص است. آنها چمچه پشت چمچه چیچا می‌خورند، کیف می‌کنند. تنگ تمام می‌شود. چیچا مستی نمی‌آورد، اما خوشمزه است. اگرچه آدم را کمی گیج می‌کند.

چپه گوآردو همیشه به من گفته است که هرکس که تشنه است باید به او شربت بدهی. اولین چیزی که آدم به مهمان تعارف می‌کند آب است. به‌خصوص اینجا در کیلومتر اول و در سرتاسر چالاته. از بس هوا داغ

۱. chicha؛ نوعی نوشابه الکلی.

است آدم دلش می‌خواهد لخت بشود.

بعضی وقت‌ها بعد از ظهرها نسیمی می‌آید. از طرف هندوراس می‌آید. نزدیکی‌های ساعت چهار به طرف جنوب می‌آید. باد جنوب از طرف هندوراس می‌آید. با وجود این بین ساعت یازده، نزدیکی‌های ساعت یازده، و سه بعد از ظهر، اینجا مثل کوره جهنم است.

چپه یک بادبز نخل کویول^۱ به من داده است؛ برای اینکه آدم خودش را خنک بکند و آتش را باد بزند خوب است.

برای همین است که هیچکس یک چمچه شربت آناناس هفت روزه را که خوشمزه و تخمیر شده است رد نمی‌کند. بالاتر از همه، شربت محبوب چپه را به آنها دادم تا بچه را فراموش کنند، از معطل ایستادن حوصله‌شان سر نرود. مسلماً اگر می‌خواستند می‌توانستند دنبالش بروند. باید دیگر همین نیم مایلی اینجا باشد؛ اما مثل اینکه دیگر جا خوش کرده‌اند. چه بهتر.

چقدر خوب که خوزه قرار نیست برای ناهار به خانه بیاید. خدا را شکر که از این بابت نگرانی ندارم. خدا کند که چپه مثل دیشب برای خوابیدن به خانه نیاید. بهتر است که همانجا توی تپه‌ها بماند. من توی رختخوابم به مرد احتیاج ندارم. مگر اینکه هوا سرد باشد، منظورم را می‌فهمید.

۱. coyol؛ درختی از تیره نخل‌های منطقه گرم قازة امریکا.